

مریم شاهپسندی

نوجوانه



وقتی قرار شد این شماره را به مناسبت نیمه شعبان درباره منجی بنویسیم، تنها کلمه‌ای که در خاطر من نشست «امید» بود. برای من که روزهای کرونا را با نامه‌هایی به مهدی (عج) گذراندم و یک دفتر دارم خطاب به او که وقت بی‌چارگی پناه می‌شود، منجی یعنی امید. یعنی قسم راست زن شریف و فقیری که هر بار می‌خواهد دعا به جان مادر من کند، از او یاد می‌کند. یک آن، فکر از همه جا کنده می‌شود و در روزهای کرونا جا می‌ماند؛ همان وقت‌ها که نوجوان بودم و اولین جایزه مهم زندگی‌ام را گرفتم. یاد هست آن وقت هم روی سکو ایستادم و از امید گفتم. دغدغه آن روزهایم، ناامیدی هم‌سن و سال‌هایم بود و وسیله عظیم (نمی‌شود دیگر!) ها. در روزهای نوجوانی، ناامیدی برای من کمی قبل از ویرانی بود. انگار بنزین که روی آتش بریزند یا سیلی اول و آخری که از روزگار بخوری. حالا که دیگر از نوجوانی عبور کرده‌ام، گاهی به عقب برمی‌گردم و نگاه می‌کنم؛ به رویا‌هایم، به برنامه‌هایی که برای زندگی چیده بودم و به همه آنچه که من را از آن سیل عظیم دور می‌کرد. حالا، باورم نمی‌شود که من هم این روزها در دسته «نمی‌شود» (نمی‌شود دیگرها) می‌نشینم، پا روی پا می‌اندازم و لیوان لیوان ناامیدی سر می‌کشم. برای چه؟ جوابش را هم می‌دانم و هم نه! انگاری یک روز، کسی آن مریم را با خودش برد و این ناامید ناشکر را جایش گذاشت. پس باید تلاش کنم که امید از دست رفته‌ام را برگردانم، مثلاً متن بنویسم برای نوجوانه‌ای که حرف‌های نشنیده زیاد دارد. تلاش کنم که اصرار برای اصلاح را در خودم زنده کنم و هر شب، بارقه‌های امید زندگی‌ام را چندین و چند بار بشمارم. شاید لازم است گاهی برای امیدواری بیشتر، دست به دامان خیال پردازی شوم؛ مثلاً گمان کنم که کارهای فرهنگی‌ام جواب داده است، مطالبه‌گری‌هایم از آموزش و پرورش به ثمر نشست و آدم‌ها صدایم را شنیده‌اند. تصور کنم که دیگر قرار نیست دلم با خبری مثل «اتوبوس چپ کرده دخترهای کرمانی» خون بشود و به صحنه برف بازی نوجوان‌ها چند ساعت قبل از مرگ، خیره شوم.

ترس

مریم کارخیران

خمینی‌شهر اصفهان

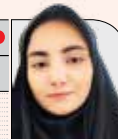


راستش را بخواهید من از جوانی می‌ترسم... از دیگران شنیده‌ام که دوره‌ای به یادماندنی است اما این‌که چه راهی را از میان صدها راه انتخاب کنی و قدم در آن بگذاری، مهم‌ترین عنصر است که باعث می‌شود در میانسالی بگویی جوانی کجایی که یادت بخیر، یا از آن به عنوان دوره کذایی یاد کنی... چند روزی ذهنم آشفته همین موضوع بود، می‌خواستم همه مسیرها را مطالعه کنم و انتخابم، انتخابی مطمئن با درصد کمی از خطا باشد.

قلم، تنها شاهد من

ساجده وطن خواه

کرمان



وقتی بچه بودم، همیشه آرزو می‌کردم بزرگ شوم تا بتوانم کتاب‌های بزرگ بخوانم؛ همان کتاب‌هایی که صفحاتشان از مرز ۵۰۰ تا هم می‌گذرد. دوست داشتم همه مرا شاعر صدا کنند. در کودکی، گمان می‌کردم کسانی که کتاب‌های قطور به دست دارند، حتماً آدم‌های بزرگی هستند؛ کسانی که در دل‌شان دریاها از دانش و حکمت جاری است، می‌توانند به تمام پرسش‌ها پاسخ دهند. اما سال‌ها گذشت و وقتی بزرگ‌تر شدم، فهمیدم که شعور نه به تعداد کتاب‌ها بستگی دارد، نه به میزان تحصیلات، نه حتی به سن. گاهی آدم‌ها

من برای پشت سر گذاشتن مسیر جوانی‌ام نیاز به راهنما داشتم. راهنمایی که خودش این دوره را به خوبی پشت سر گذاشته باشد. درگیر جست‌وجو و مطالعه زندگینامه‌ها بودم که ناگهان بهترین الگو را پیدا کردم! حضرت علی اکبر (ع). یادم هست زمانی که بچه بودم و مادرم برایم از عاشورا و اهل بیت امام حسین (ع) صحبت می‌کرد، گفته بود فرزند جوانی به نام علی اکبر (ع) داشته‌اند که از صفات اخلاقی خیلی خوبی برخوردار بوده‌اند و همین باعث عزیز شدن ایشان نزد خالق و مخلوق است... می‌خواستم زندگی‌ام به مانند راهنمایم، سراسر نور خدا شود و از وجودش در زندگی‌ام بهره ببرم. می‌دانستم همانند او نمی‌توان

شد، به خوبی او که هرگز نمی‌توان شد اما امیدوارم بودم شبیه یا نزدیک به ایام جوانی او باشد. برای روزهای اول، خوش اخلاق بودن با همه، به افراد کوچک‌تر سلام کردن یا حتی نماز اول وقت به جا آوردن و... اگر چه سخت بود اما من از الگوی خویش صبر و بردباری را نیز شنیده و می‌خواستم آن را تمرین کنم... خواستن توانستن است و گاهی مقدمه‌ای برای زندگی قشنگ‌تر... خوشحال بودم که قرار است روزهای جوانی‌ام را با نگاه به زندگی حضرت علی اکبر (ع) بگذرانم. امیدوارم تلاشم برای ماندن در این مسیر و این زندگی، ادامه دار و خداوای من و هم‌دوره‌ای‌هایم را داشته باشد!...

داشته باشد و بیشتر از آنچه که تصور می‌کنم، بازتاب پیدا کند. شاید در لابه‌لای صفحات تاریخ جایی برای نوشته‌های من باشد که هر روز با ذکر دقیق تاریخ، قلم می‌زنم. نه سودای معروفیت دارم، نه رویای پولداری، فقط دلیلی برای زنده ماندن قلمم می‌خواهم.



هیچ تغییری نمی‌کنند، هر قدر هم که بخوانند و بدانند. زمانی که کودک بودم، فکر می‌کردم کسی که کتاب می‌خواند، فهم و شعورش از میان صفحات آن کتاب به او منتقل می‌شود اما امروز می‌فهمم که شاید من زیادی ساده‌دل بودم... و شاید هنوز هم هستم. حتی وقتی کسانی را می‌بینم که با وجود علم و دانش، هیچ تغییری در روح‌شان ایجاد نمی‌شود، باز هم نمی‌توانم از باورهای کودکی‌ام دل بکنم. حالا، همان کسی شده‌ام که همیشه آرزویش را داشتم. نمی‌دانم شاعرم یا نویسنده‌ام نوشتم... زیاد نوشتم.

هر چه داشتم و نداشتم، به کلمات تبدیل شده است. غم‌های مردم، دردهای کشورم، اشک‌های خودم، همگی شاهی جز قلم نداشتند. غم کشورم، بی‌تابی مردم، کرونا، تورم، دلار... شاید روزی برسد که همین نوشته‌ها، با تمام ایرادها و کاستی‌هایشان، طرفدارانی

آینده‌ای نه چندان دور

حدیث مولایی

تهران



همه ما چه کم و چه زیاد به آینده‌مون فکر می‌کنیم. این آینده می‌تواند برای برخی نوجوانی، برخی جوانی، میانسالی یا حتی پیری باشد. آینده نزدیکی که برای هم‌سن‌های من، جوانی را شامل می‌شود و هرکسی خودش را در آن در موقعیت‌های مختلف از نظر مقام اجتماعی، تحصیلی، شغلی و خانوادگی متفاوت می‌بیند. این‌که چقدر به ذهنیتی که از خودمان در آینده داریم، به آینده‌مان نزدیک باشد، بستگی به تلاش، هدف‌بندی و شانس ما دارد.

اگر بخواهم چیزی که در مورد آینده‌ام تقریباً مطمئنم را بگویم، باید بگویم که من خود را دانشجویی می‌بینم که

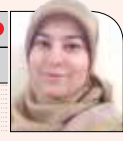
بعد از دانشگاه، سر کار می‌رود که خب احتمالاً در آن زمان و به خاطر این‌که مدرکی هنوز دریافت نکرده، شغلی غیرمربوط به رشته تحصیلی‌اش دارد و این تا زمانی ادامه دارد که از دانشگاه فارغ‌التحصیل شود و به دنبال شغلی مربوط به رشته‌اش برود. اومی خواهد فردی مستقل از نظر مالی از خودش بسازد، که اهدافی دارد و حتی اگر تا آن سن فرد موفق نشده بود، باید درس بخواند و کار کند تا خودش را به خود و خانواده ثابت کند و می‌خواهد آینده‌اش را خودش بسازد و سعی کند از بعضی نظر‌ها به خود متکی باشد؛ در کنار اینها به دنبال چیزهایی که در آن استعداد دارد هم می‌رود و علاقه‌هایش را دنبال می‌کند، چیزی که از آینده خود پیش‌بینی می‌کنم در این حد است؛ زیراهرکسی جزئیاتی از آینده‌ای که می‌خواهد داشته باشد می‌داند، نه بیشتر. برای مثال من خبری از آن دانشگاه، رشته آینده‌ام و شغل موقت و همیشگی‌ام ندارم؛ زیرا فقط از راهی که می‌خواهم در آینده پیش بگیرم، خبر دارم.



فردا کجا بریم؟

فاطمه علیپور سالستانی

تهران



کوچک‌تر که بودم، مفهوم زمان برایم نامشخص بود. مثلاً وقتی می‌گفتند: بزرگ شدی می‌خواهی چی کاره بشی؟ زنی میانسال را تصور می‌کردم که در خانه‌ای بزرگ و مجلل زندگی می‌کند. خیال می‌کردم آدم‌ها بعد از کودکی، یک‌هو پیر می‌شوند و از یک جای نامعلوم به آنها کلی پول می‌رسد تا امرار معاش کنند. یا وقتی می‌پرسیدند: تو کی کنکوری می‌شی؟ خیال می‌کردم ۱۰۰ سال دیگر قرار است من در این آزمون ترسناک شرکت کنم و آن زمان یحتمل دنیا به آخر رسیده و بساط این هیولا جمع شده است. رفته رفته فهمیدم آدم‌ها دفعتاً پیر نمی‌شوند یا قرار نیست از آسمان برای‌شان

